

فردا



نوشته: صادق هدایت

۱- مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! باین که پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار. تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! - اما از دیشب سرد تر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای درز که سرما تو می‌زد؟ - بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردم!» جلو پنجره حرف‌ها را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش کردم: - اتاق دود زده، قمیز اصغر، سیاهی که به دست‌وپل آدم می‌چسبه، دوبه‌هم‌زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رخت‌خواب سرد - هر جا که برم، این‌ها هم دنبالم می‌آید. نه چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی‌برد؟ شاید برای اینه که مهتاب روی صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزتم - عصبانی شدم. باید همه‌چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم... هم‌هاش «من... من... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی منکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم. همه‌چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هروقت با بچه‌ها اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق‌زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک‌جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صافه‌بند شده، دماغش چاغه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره هم زیر قرضه، هروقت هم کار دارم مواجیم را پیش‌خور می‌کنم. حالا فهمیدم، این سرما از هوا نیست، از جای دیگر آب می‌خوره - تو خودمه. هرچی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد - با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم، آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد، من زنده هستم - زندگی که در این‌جا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چه قدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اون‌ها یک‌جور بازی است - مثل فوتبال، اقلاً هول و تکان داره... آب که تو گودال ماند می‌گنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اون‌ها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن‌بابا دلم تنگ نشده. اون‌ها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌شینه؛ نه برای این که سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ روی سیبیلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیش غاغا لی‌لی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم - با اون خانه‌گلی قی‌آلود، رف‌های کج‌وکوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن‌وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به جوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اون‌جا دربیاد زهرماره. نان نیست. اون‌جا جای من نیست، هیچ‌جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودشه. هان مال خودش - مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره. اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست - یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته - از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشم مرا می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سرمی‌خره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یارگارا زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچه‌گی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسرخالم کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرتگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو! چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم.

خلاص تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوش‌گذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه‌جا پیدا می‌شه. اون‌جای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رخت‌خواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اون‌ها دست‌چین کردند، مال اون‌هاست و هرجا که برند به اون‌ها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اون‌هاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک

روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اون‌ها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را بهم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز آمریکایی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه‌جور به دیوار می‌زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگه دارم. زنیکه مثل این که تو چنگول عزراییل افتاده؛ چه جیغ و دادی سرداده بود! هیچ‌کس جرئت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خون‌سردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آنگاهم زدند هنوز درد می‌کنه. سه ماه توی زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانهام فرومی‌ره؟ هان مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل این که کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست‌وپنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیا منو لخت بکنه؟ رخت خوابم گرم‌تر شده، اما چرا خوابم نمی‌ره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دوتا پیاله چایی خوردم. بی‌خود راهم را دور کردم رفتم گلبن‌دک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لادولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه‌هاست، شاید اگر یکی‌دوتا گیلان عرق خورده بودم بهتری خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی‌دو نستند که دیگه روز شنبه سرکار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه وایساده بود شبیخون زده بود، گمون نمی‌کردم که کارش را این‌قدر دوست داشته باشه. بچه‌ساده‌ای است: می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی رو فراموش بکنه تا خوابش بیره. غلام هیچ‌وقت به فکرش نمی‌یاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ورمی‌داره و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادت‌ی داره که یا بی‌خود وراجی کنه و یا خبرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافش را جدی کرده. اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به دهنش بیاد می‌گه. مثلا به من چه که زن‌داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه - همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچه پاپی من شد نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درددل ندارم. وقتی که برمی‌گرده میگه: «بچه‌ها» مسیبی رگ‌به‌رگ می‌شه، به دماغش

برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنج نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش واژه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتهازدی خوشم نمی‌یاد: بچه‌ناتو دوبه‌هم‌زنی است. اشتهازد هم باید جایی شبیه ساوه و زرنده باشه. کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب‌نوبه‌ای چشم‌دردی داره، مثلاً به من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته». پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟ عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان، برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست» پرروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه». بهتره که عباس با اون دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هرچی به من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با اون دندان‌های گراز و چشم چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگه راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حذب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک‌جور سرگرمیه. اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر به من افتاده؟ بی‌خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی‌یاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچ کدام آن‌قدر بلبشو و شلوغ نبوده - بلد نیستند اداره کنند - اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیزغریبی از مسیبه نقل می‌کرد: روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبه را دنبال خودشان ببرند. اون همین‌طور که ورسات می‌کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این‌طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اون‌ها هم یک‌جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون‌وقت می‌خواهند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اون‌ها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این‌که آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذره به امید این که یک نفر دنبالشه. اما همین‌که برمی‌گرده که دست او را بگیره، می‌بینه که کسی نبود - بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا

اون وقت ندیده بود می‌افته - زندگی دالان دراز یخ زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط - برای برخورد به آدم ناباب - تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. درد هم‌دیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایش‌گاه مسلولین خوابیده. تو مطبعه «بهار دانش» بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود. دلش ازنا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اون‌جا شروع شد. چه قدر پول دوا و درمان داد، چه قدر بی‌کاری کشید و با چه قدر دوندگی آخر تو آسایش‌گاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند. تا ما خون قی بکنیم و اون‌ها برقصند و کیف بکنند! هرکدام‌شان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هرچیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسد الله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل و رچینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بدهوای میان داد و جنجال و سرو صدای کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زودباش!» مثل این که اگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این‌طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» رخت‌خوابم گرم‌تر شده... مثل این‌که تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا.

۲- غلام

دهم خشک شده. آب که این‌جا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب داشته باشه، نه، کرایه‌اش نمی‌کنه، بدتر بدخواستیم می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چطوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد: همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم در صورتی که اون مُرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد. امشب پکر بودم، زیاد خوردم، هنوز سرم گیج می‌ره، شقیقه‌هام تیرمی‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختن. گیج و منگ. همین‌طور بهتره. چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مُردم... حالا زیر خاکم... جونورها به

سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت برایش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاک بود! چه پیش آمدی! بیچاره. بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل این که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این که خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد. یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اون‌جا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت. حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زق‌زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم...

انگار دلواپسی دارم. کاشکی یک هم‌صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتیم، تو اتاق حروف‌چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت‌تر بودم. هم‌صحبت داشتم. مثل این که هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آمده. پس باد می‌آد. پشه دست‌وپلم را تیکه‌پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغ‌شان چراغ روشن کرده بودند، خانه‌ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل‌محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! با محبته! چه جواب‌سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده. اون هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چه قدر بددهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! این‌ها در تمام عمرشان به قدر یک روزما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمت‌شان بوده! خدا دلش خواسته پول دارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی؟ آهان «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش؟ آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خوندند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته‌وتوش را درمی‌یارم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه

هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بجه‌اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه‌می‌اندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این که این‌جور کشته بشه. خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین‌طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب‌وتاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صدایش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. این‌ها کارگر چاپخانه «زاینده‌رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلطه مطبوعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگی‌ش یک غلط مطبوعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبوعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند. خوب این‌ها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آن وقت دولتی‌ها تو دل‌شان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود نیست که «تشییع جنازه با شکوه» برایشان می‌گیرند.

چهارپنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد. اما مثل اینکه که دیروز بوده، نگاهش تو روی پیشانی‌اش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هاش کلفت. روهم‌رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی باخودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانکا می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون وقت اتاق‌مان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندانش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم در می‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اتاق‌مان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد- انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سربه‌زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه‌جوری از لای دندانش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زندی. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جانث ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم می‌خنده. اصغر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقع‌اش با اون کج افتاد و بهش پيله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن قدر خودخواهند. همین که ترقی کردند خودشان را می‌بازند! پیش

از این که صفحه‌بند بشه، جای مسیبه غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتم: می‌خندیدیم، یک مرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته - آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا درآمدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخوره وگرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زد و خورد و این‌جور چیزها خوشم نمی‌یاد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه - من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب‌چینی قبول بکنه؛ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند - زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد - خوب، هردوشان رفیق ما بودند. زاغی اصلا آدم هوس‌باز دم‌دمی بود. کار زود زیر دلش را می‌زد. اون‌جا اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این‌جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چه‌طور تو اعتصاب کارگرا کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرف‌شان شد. زاغی می‌گفت: «شاخه را از ما بکش، من نمی‌خواهم شکار بشم - یک شیکم که بیش‌تر ندارم». عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزارتا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!» چه‌طور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر سچل بود. اگر سچل نداشت، پس چه‌طور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چه‌طور براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ‌کس صدایش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزده! آدم بیسی بود» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم - شوخی هم جا داره.

من دل‌خورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دماغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اول به من گفت که «ساعت مچی‌م را بیست تمن می‌فروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس

ده تمن بده، فردا بهت پس می‌دم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم، همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین‌خانه که درآمدم، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی این جاست؟» گفتم: «چه کارش دارید؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسر من مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده هر ماه بهش کمک می‌کنه.» وارد اتاق شدم نگاه کردم ساعت به مچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزده! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چیچی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم. بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل‌نازک می‌شه و زود بهش برمی‌خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمیارم... اضافه‌کار می‌گیرم... نمی‌دونم می‌تونم گریه کنم یا نه... نمی‌دونم... اوه... چه بده! باید جلو اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورتم تر شده... باید نفس بلند بکشم. این دفعه دیگه پشه نیست. شپشه. تو تیره پشتم راه می‌ره. وول می‌زنه. رفت بالاتر. این سوغات کبابی «حق‌دوسته» که با خودم آوردم. بی‌خود پشتم را خاراند، بهتر نشد. لاکردار جاش را عوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نخسته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سرانگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق‌دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا درمی‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حال من سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کثیف! همه‌اش قی کرده بودم... آه چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته! هی می‌گفتم «به سلامتی گشت» و گیلان را سرمی‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می‌آمد شست و تنتور یُد زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب ویلون می‌زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اون هم که شده نباید

چندوقت ویلون بزنی. چون ما همه‌مان عزا داریم.» آگه ویلون می‌زد من گریه می‌کردم. از این خبره‌م بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پرشد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبه بود که ککش نمی‌گزید. مشغول غلط‌گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبه گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی‌شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطرما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد. لابد تو دلش می‌گفت: «شماها نفستان از جای گرم درمی‌آد. آگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خون‌آلود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه‌اش که زیر رخت‌خواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟ پس نسیم میاد... امروز ترک‌بند دوچرخه یوسف به درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب خال زده بود. گوادرات... دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم، بازهم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟ خوب. من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چراعباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گو- واد-رات... گو- وادرات- فردا روزنامه... پیرهن سیاهم- فردا...

تیر ماه ۱۳۲۵

پایان